

دخترتوت‌فرنگی در خوشبختی

دخترتوت‌فرنگی گریان و مایوس روی کُنده‌ای جلوی خانه‌ی کوچولویش نشست. امروز دوباره یکی از آن روزهایی بود که هیچ چیز، واقعاً هیچ چیزی، به جایی نمی‌رسید. در دستش سطل کوچکی داشت پر از توت رسیده و خوشمزه. پیش از آنکه به کنده برسد پایش به ریشه‌ی درختی گیر کرده، افتاده بود و همه‌ی توت‌های زیبایش به زمین ریخته بودند. دوستش، موش کور به او سر زده بود و خبر داده بود که متأسفانه بعدازظهر طبق برنامه قبلی نمی‌تواند با او در مسیر دریاچه‌ی کوچک در حاشیه‌ی جنگل پیاده‌روی کند. این مشکل کم بود که تازه باران هم آمد و قرار پیک‌نیک نیمروزی در محوطه‌ی بی‌درخت نزدیک خانه‌اش با دوستش المیرا نیز به هم خورد. دخترتوت‌فرنگی نه تنها مشتاق بود که دوستش را ببیند بلکه می‌خواست که با آن سطل کوچک توت، او را ذوق‌زده کند. آخر توت‌فرنگی بهترین میوه‌ای بود که المیرا دوست داشت.

دخترتوت‌فرنگی هق‌هق‌کنان و تلخ‌کام به زیر ایوان خانه رفت تا لااقل در آنجا از باران محفوظ بماند. به باران شدیدی که می‌بارید نگاه می‌کرد و به مه فراوانی که از زمین خیس به هوا می‌رفت.

با آرام شدن بارش باران، خیال دخترتوت‌فرنگی کمی راحت شد، هق‌هقش کم شد و بالاخره گریه‌اش بند آمد. از خودش پرسید: چرا در زمین همه چیز همیشه تا این اندازه سخت است؟ مدت‌ها پیش با پدر و مادرش از دنیایی دیگر به این سیاره‌ی عجیب آمده بودند و هنوز خوب به یاد داشت که در آنجا همه چیز روشن‌تر و آسان‌تر بود و آسوده‌تر می‌زیستند. اصلاً چرا اینطور بود؟ آیا می‌شد اینجا نیز به این حال آسوده‌تر برسی؟ دخترتوت‌فرنگی به باران نگاه می‌کرد و در فکر فرورفته بود.

انقدرها هم مهم نبود که توت از سطل کوچکش ریخته است؟ خب، اگرچه المیرا از دیدن آن توت‌های له‌شده چندان خوشحال نمی‌شد، اما دیدن دوست جانش که خوشحالش می‌کرد. با همه اینها هنوز هم می‌شد که برنامه پیک‌نیک برقرار بماند. آخر، هنوز ظهر نشده بود. تازه حتی اگر باران ادامه یابد، می‌توانند با المیرا زیر بام ایوان بنشینند و گپ بزنند. یک آن مورچه‌ها را نگاه کرد. آنها در نزدیکی خانه‌ی کوچک دخترتوت‌فرنگی زندگی می‌کردند. آنها از پیشکش فراوان توت خوشحال شدند و با وجود بارش باران، توت‌های به‌زمین‌ریخته‌شده را به لانه‌شان می‌بردند. با دیدن اینکه ناخواسته مورچه‌ها را خوشحال کرده بود، حال دخترتوت‌فرنگی کمی بهتر شد. حتماً گردش با موش کور را که مشتاقانه در انتظارش بود، در اولین فرصت جبران می‌کرد. شدنی بود، دخترتوت‌فرنگی با خودش فکر کرد، بله! ممکن است به‌جای آن، دوستش موش کور را به بعدازظهری بی‌تکلف در زیر بام ایوان دعوت کند، شاید هم عمه زنبور سرخ و دوست دیگرش گنجشک‌پرنده را. ناگهان دوستان دیگری به یادش آمد که شاید آنها نیز خوشحال می‌شدند که در آن جمع دوستانه حضور یابند.

بی‌درنگ روباه‌کوچولو را صدا کرد. روباه همیشه با کمال میل همه پیام‌های دخترتوت‌فرنگی را به مقصدشان می‌رساند. دخترتوت‌فرنگی به او لیست دعوت‌شدگان را داد. روباه همین که لیست به دستش رسید، مثل برق به راه افتاد. باران برایش فرقی نداشت، اتفاقاً، با وجود باران اوایل تابستان گرم، خنکی دلپذیری احساس می‌کرد. به زودی با خبر اینکه همه از دعوت خوشحال شده‌اند برگشت. در وقت مقرر همه به خانه‌ی دخترتوت‌فرنگی آمدند و با هم گپ زدند و از اینکه پس از مدت‌ها دوباره در کنار هم بودند، لذت بردند. خنده‌ها و صحبت‌هایشان دم‌به‌دم بلندتر شد تا آنکه تمام خانه پراز شادی‌شان بود.

بعدازظهر به پایان رسید، همه‌ی مهمان‌ها اتفاق نظر داشتند که مدت‌ها بود بعدازظهری بارانی در جمعی به این شادی ندیده بودند. آنها از دخترتوت‌فرنگی که ایده‌ی این با هم بودن به ذهنش رسیده بود، صمیمانه تشکر کردند و تصمیم گرفتند به زودی ایده‌ای دیگر به این زیبایی را تکرار کنند. پس از آن، همه به خانه‌شان بازگشتند، همان لحظه‌ای که خورشید دوباره از پشت ابرها نگاه کرد.

المیرا آن شب پیش دخترتوت‌فرنگی ماند و وقتی که هر دو در تخت‌خواب کوچولویشان دراز کشیده بودند، دخترتوت‌فرنگی به دوستش گفت:
چه شانسی آوردیم که امروز صبح پایم به ریشه گیر کرد و توت‌ها به زمین ریخت!

المیرا پاسخ داد: بله! درست می‌گویی. چه شانسی آوردیم که باران بارید و نشد به گردش برویم و ما در زیر بام ایوان پیک‌نیک کردیم.

چه شانسی آوردیم که بخت یارمان شد تا بعدازظهری به این شادی همراه دوستان‌مان بگذرانیم! دخترتوت‌فرنگی جواب داد، پیش از اینکه سراپا خوشحال به خواب فرو رود.